

« ذوالریاستین شیرازی »

« برهان العارفين وسلطان السالكين حاجی میرزا عبدالحسین »

« مونسعلی نعمت اللهی الشهیر بذی الریاستین »

وی خلف الصدق قطب الاقطاب حاجی علی آقای ذوالریاستین مسمی بوفا علیشاه طاب الله ثراه می باشد و در شب ۱۳ ربیع الاول سنه ۱۲۹۰ هجری تولد یافته حکمت و عرفان و سخن و اخلاق را بارث واکتساب دارا و گمشدگان بادیه وجود را باجاست غیب دانان عالم شهود راهنماست .
 علوم ظاهریه را از قبیل فقه و اصول و تفسیر و حکمت و ریاضیات از نخست صباوت تا آغاز جوانی آموخته و پس ازدانشن اینکه :
 علم رسمی سرسر قیل است و قال نه از آن کیفیت حاصل نه جال درمرحله علوم باطنی وارد و طریق فقر را بهمراهی مرشد کامل پیموده تا برحد حقیقت رسیده است .

طی این مرحله بهمراهی خضر مکن
 ظلماتست بترس از خطر گمراهی

در سنه ۱۳۱۷ پس از طی چندین چله و سیر سقراقس بهمراهی پدر و الا گهر بسیر آفاق و زیارت مکه معظمه پرداخته و پس از مراجعت در سنه ۱۳۲۳ زیارت ارض اقدس و مشهد مقدس نایل گردیده و در مراجعت از مشهد آنگاه که آوازه آزادی و مشروطیت در ایران بلند گردید باجاست پیرروشن ضمیر بحمايت مشروطه و آزادی قیام و مدرسه نیز بنام مسعودیه در شیراز تأسیس فرمود که تا چند سال رقرار و اغلب فضلاء کنونی فارس تلامده و تربیت یافتگان آن مدرسه اند .
 در سنه ۱۳۳۴ پس از انقلاب فارس گوشه انزوا اختیار و ار بعینی بریاضت

مشغول . صمت و سکوت را پیشه و این اندرز حضرت شیخ را آویزه گوش قرار داد :

ترا خامشی ایخداوند هوش وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیت خود مبر و گسر عامی بی پرده خود مدر

ذوالریاستین - در شعر و سخن هم دارای ذوق و قریحه تابناکست . مونس
تخلص می فرماید و همواره آثارش در مجله ارمغان بطبع رسیده است .

تالیفات وی - (۱) انیس المهاجرین و مونس المسافرین (۲) دلیل السالکین



سلطان السالکین حاجی میرزا عبدالحسین ذوالریاستین شیرازی
متخلص بمونس دامت افاضاته

(۳) تعلیقات بر مثنوی (۴) تاریخ حب الوطن منظوم (۵) برهان السالکین .
 در سنه ۱۳۳۶ پس از رحلت والد ماجد مأمور سرپرستی ققرا و سالکان گردید
 و در طی مدت سرپرستی دو مسافرت در ایران و یکی بحجاز و عراق عرب فرموده
 و درین سال سنه ۱۳۵۰ قمری هجری بزیارت ارض اقدس شتافته و در طهران
 پس از مراجعت چند روزی اقامت و دوستان فضل و ادب و رهروان طریق را از
 فیض دیدار خود بهره مند ساختند .

ارمغان ایشان ازین مسافرت رسائل نایاب قطب الاقطاب (شاه نعمه الله ولی
 کرمانیست) که در ارض اقدس بقلم مبارک اغلب را استنساخ و اینک در مطبعه ارمغان
 تحت طبع و عنقریب برای دور و نزدیک هدیه خواهد گردید . بیش ازین ما را شرح
 حال این عارف ربانی در دست نیست و اینک بنگارش و نمونه از اشعار وی مقاله
 خود را ختم می کنیم .
 وحید

(تضمین غزل سعدی)

چند بیگانه پرستی بطلب خویشان را آخر از سر به این خوی بداندیشان را
 در خرابات بین حالت دل ریشان را ای که انبکار کنی عالم درویشان را
 توجه دانی که چه سودا و سراسر است ایشان را
 با ترا زوی خرد هر که حقیقت الینجی است
 مرد نراد حریف از بی شش یا پنجه است کنج آزادگی و ملک قناعت گنجی است
 که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حکمت آموزش شود هر که شود طالب عقل صحبت مرد خردمند بود جالب عقل
 بگریزید ز احمق که بود حاجب عقل طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
 عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جاهلان جامه خود کرده اگر زر بفتند زده بر سوختن خویش به پیکر تفتند

بنگر چهل که عبرت ز کسر نگرفتند جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
 وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
 آنسه از ظلمت جهلش بود هیچ فراغ تابدان کس که بکف باشد از علم چراغ
 آن یکی مرغ قفس وان دیگر آزاد باغ آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
 وین بازوی فرح می شکند زندان را
 هر که را جان بر جانانه اقامت باشد فانی نیست در آن عارض و قامت باشد
 حشر اوطی شده ز آفات سلامت باشد دستگای نه که تشویش قیامت باشد
 مرغ آییست چه اندیده کند طوفان را
 عاشقی کان بسر آمد شب قدرش در هجر عاقبت طی شودش شب برسد مطلع فجر
 صبح امید چو شد جان دهد و گیرد اجر جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
 ز جر حاجت نمود عاشق جان افشان را
 جز وصال رخ دلدار تمنا بود غیر سر دادن در پاش تقاضا نبود
 در همه کون نظر جز سوی مولی نبود چشم همت نه بدینا که بعقبی نبود
 عارف عاشق شوریده سرگردان را
 عارفانند که از سادۀ عشق میبند سرخوش از ذکر دوامند و بحق پیوستند
 عهد بادوست چو بستند دیگر نشکستند در ازل بود که پیوند محبت بستند
 نشکند مرد آگرش سر برود پیمان را
 سالها در طلبش گرد جهان گردیدم دوست را نام جز از دوست ز کس نشنیدم
 چونکه مایوس شدم دل ز همه بریدم عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم
 گفتم ای یار مکن بر سر فکرت جان را
 چون شنید این سخن آن یار بمن رو آورد بادلی پر زغم و غصه و رخساره زرد
 همچو مرغان سحر ناله کنان از غم و درد نفسی سرد بر آورد ضعیف از سردرد

گفت بگذار من بی سر و بی سامان را

چونکه از شد در تقدیر مرا نیست نجات گشته از اسب پیاده رخ و شاهم شده مات
سوزم از آتش می خرقه زهد و طامات پند دل بند تو در گوش من آید هیات
من که بر درد نصیبم چکنم درمان را

مونسای عمر گرانمایه سر آمد هشدار نفسی چند که ماند است بر آور بایار
پند سعدی بشنو وقت غنیمت بشمار سعیدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

(خوبان هر جایی)

دل بتار طره خوبان هر جایی بند
گل ز شاخ گل بجز ور دیگری چینه بو
هوشیاری پیشه سازو در نیستان منوش
عاشق انگشتری شو کو بانگش است یار
سیرت زیاطلب کن صورت دلکش مجوی
آفت جان خصم ترا ای جوان جانان مخوان
گریه انجام بین ز آغاز بر اینان مخند
ورنه دست از خار گرد دریش و خاطر مستمند
گر نخواستی زیستن عمری خماری دردمند
بگذر از آینه گزهر چهره شد صورت پسند
اهل معنی باش و دل بر صورت ظاهر میند
خوش خط و خالست مار اما تن و جانرا گزند

تندرستی بایدت در گوش کن بند و حید
ورنه عمری در غمندی خواهدت آموخت بند

رسال جامع علم (مغزلی)

توسن تند زمان لثجام ندارد
روز خوش و روز بد روند به تعجیل
غره مشو از وصال یک شب جانان
باش تو مجذوب اقتاب ولیکن
چرخ نچرخد با اختیار من و تو
گاه نهد گل بدست و گاه پیاخار
محسن از آن از جهان گذشت که دانست
روز خوش هیچکس دوام ندارد
هر چه فنا دارد احترام ندارد
چون همه شب بر سر این مرام ندارد
صبح کجا دیده که شام ندارد
گر بکند غیر از این نظام ندارد
بامه اینست خاص و عام ندارد
کشمکش زندگی ختام ندارد

محسن شمس ملک آرا